

جنگی و مجسمه‌های بالرین‌های کار در سدن، همه در جای خود بودند. همان مجلات روی میزها، کاغذهای مجاله شده در سبد آشغال، انگار خانه هم مرده و مومیایی شده بود. زینی که مثل همیشه ناگفتنی‌ها را به زیان می‌آورد گفت ”مومیایی‌اش کرده‌اند. خدایا، مثل خانه ارواح است، مگر نه؟“ و درست در این لحظه، هنگامیکه والابه در بزرگ سالن آبی رنگ را باز می‌کرد، صلبدین روح مادرش را دید.

فریاد بلندی کشید و زینی بسویش چرخید. با انگشت به ته تاریک راهرو اشاره کرد. ”آنجا. خودش بود. آن ساری لعنتی روزنامه‌ای با آن تیرهای درشت، همان که آن روز پوشیده بود، روزی که، که.“ ولی اکنون والابه بازوهایش را مانند پرنده‌ای ضعیف که قادر به پرواز نباشد تکان می‌داد. بین بابا، این کاستوریا بود. پادتان هست؟ زن من. این زن من بود که دیدید.

ننهام کاستوریا که با من درحوضچه سنگی بازی می‌کرد، تا اینکه بزرگ شدم و روزی تنها رفتم آنجا و توی گودی مردی که عینک قاب عاچ داشت.

”خواهش دارم بابا، خشمگین نشوید. وقتی بیگم از دنیا رفت، چنگیز صاحب چند دست از لباسهایشان را به کاستوریا دادند. شما که مخالف نیستید؟ مادرتان آنقدر خانم دست و دلبازی بودند، خودشان وسائشان را می‌بخشیدند. چمچا که تعادلش را بدست آورده بود احساس حماقت کرد ”محض رضای خدا والابه. معلوم است که من مخالف نیستم.“ والابه مثل سابق شق ایستاد. حق آزادی بیان یک نوکر قدیمی به او اجازه می‌داد پسر ارباب را سرزنش کند ”بیخشید بابا، اما شما نباید کفر بگویید.“

زینی چنانکه گویی روی صحنه تئاتر است زمزمه کرد ”بین چه عرفی می‌ریزد. انگار از ترس دارد می‌میرد.“ کاستوریا وارد شد و از چمچا بگرمی استقبال کرد اما نوعی خطاکاری همچنان در فضا موج می‌زد. والابه رفت تا آبجو و تامز آب بیاورد، کاستوریا نیز با معذرت خواهی از سالن خارج شد که زینی بلافاصله گفت ”اینها یک کاری صورت داده‌اند. کاستوریا چنان می‌خرامد که پنداری مالک این خراب شده

است. همچنین سرش را بالا می‌گیرد. پیرمرد هم وحشت زده بود. شرط می‌بندم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.“ چمچا کوشید منطقی باشد.

”آنها بیشتر وقت‌ها در اینجا تنها هستند و شاید در اطاق خواب اصلی می‌خوابند و در ظروف مخصوص میهمانها غذا می‌خورند و احساس می‌کنند اینجا خانه خودشان است.“ اما باخود اندیشید، نه کاستوریا در آن ساری کهنه چقدر شبیه مادرش است. که صدای پدرش از پشت سر گفت ”آنقدر دور از ما مانده‌ای که نه زنده را از مادر از دست رفته‌ات تمیز نمی‌دهی.“

صلدین چرخید تا چهره اندوهگین پدرش را که چون سیبی کهنه چروک خورده بود ببیند. چنگیز چمچماوالا آن کت و شلوار ایتالیایی که مال زمان چاقی‌اش بود بتن داشت. حالا که بازوهای پاپ‌آی و شکم پلونو^۱ را از دست داده بود، بنظر می‌آمد در لباسهایش شنا می‌کند. مثل مردی شده بود که بدنبال چیزی می‌گردد اما درست نمی‌داند چیست. او در قاب در ایستاده بود و پسرش را می‌نگریست. بینی و لبانش تاب خورده و جادوی زمان چنان چهره‌اش را پژمرده بود که چون تظاهری ضعیف از سیمای غول‌آسای گذشته می‌نمود. چمچا تازه می‌فهمید که پدرش دیگر قادر به ترساندن هیچکس نیست. افسونش باطل شده و اینک فقط یک پیرمرد است و یک پایش لب‌گور. در حالیکه زینی با دلخوری می‌دید که موهای چنگیز چمچماوالا بطرز محافظه کارانه‌ای کوتاه است و از آنجا که کفش‌های واکس زده و بندهای آکسفورد پیا داشت احتمال نمی‌رفت داستان ناخن یازده اینچی شست پایش هم درست باشد. در این هنگام نه کاستوریا سیگار بدست وارد شد، از کنار هرسه‌شان، پدر، پسر، معشوقه گذشت، بسوی کاناپه جسترقلدی که رویه مخمل آبی‌اش از پشت باز و بسته می‌شد رفت و علیرغم سن زیادش با ژستی تحریک کننده، مانند ستاره‌های سینما رویش نشست.

۱- پرسناژ فیلم های کارتون. م.

هنوز ورود تکان دهنده کاستوریا تکمیل نشده بود که چنگیز از برابر پسرش عبور کرد و کنار ننه سابق نشست. زینی و کیل که چشمانش از این رسوایی برق می‌زد زیر گوش چمچا زمزمه کرد "دهانت را ببند عزیز، انگار هوا پس است." و در قاب در والابه نوکر پیر که با میز چرخ دار نوشیدنی وارد شده بود با چهره‌ای بی‌احساس ارباب قدیمی‌اش را تماشا می‌کرد که بازویش را پشت زن او حلقه می‌کند و زن هم شکایتی ندارد.

غالباً وقتی شیطان صفتی پدران رو می‌شود، فرزندان خودشان را می‌گیرند و رسمی رفتار می‌کنند. چمچا صدای خودش را شنید "خب پدرجان، حال زن پدر چطور است؟ نسرین خانم خوب هستند؟"

پیر مرد خطاب به زینی گفت "انشاله با شما که هست اینطوری رفتار نمی‌کند، و آلا خیلی بد می‌گذرد." و بعد با لحنی سرد به پسرش گفت "این روزها از زن من خوشتر آمده؟ او که نسبت به تو تمایلی ندارد و نمی‌خواهد ترا ببیند. برای چه بیخشدت؟ تو که پسرش نیستی. شاید دیگر حتی پسر منم نباشی."

من نیامده‌ام با او نزاع کنم. نگاهش کن. بز پیر. من نباید دعوا کنم. اما این غیر قابل تحمل است. چمچا در حالیکه در جنگ با خود بازنده می‌شد با لحنی دراماتیک فریاد زد "در خانه مادرم؟ دولت می‌گوید تجارتخانه‌ات فاسد است، اینهم گواهی فساد خودت. بین چه به روز این دوتا آورده‌ای. والابه و کاستوریا، اینها را خریده‌ای. چقدر پول داده‌ای؟ زندگی‌شان را به زهر آلوده‌ای. تو مریضی." مقابل پدرش ایستاده بود و از خشم می‌سوخت. والابه مستخدم ناگهان پا درمیانی کرد. "بابا ببخشید، اما آخر شما چه می‌دانید؟ شما گذاشته‌اید رفته‌اید و حالا برگشته‌اید و درباره ما قضاوت می‌کنید." صلبدین احساس کرد زمین زیر پایش فرو می‌ریزد. گویی به جهنم چشم دوخته بود. والابه ادامه داد "درست است که او بما پول می‌دهد، هم برای کارمان می‌دهد و هم برای این که می‌بینید." چنگیز چمچا شانه بی‌مقاومت ننه را محکمتر چسبید.

چمچا فریاد زد ”چقدر؟ والابه شما دوتا سر چقدر معامله کرده‌اید؟ بابت جنگی زنت چقدر گرفته‌ای؟“ کاستوربا با تحقیر گفت ”عجب دیوانه‌ای. مثلاً انگلیس درس خوانده، اما کله‌اش هنوز پوک است. برگشته‌ای و درخانه مادرت حرفهای گنده گنده می‌زنی. ولی شاید آنقدرها هم دوستش نداشتی... اما ما دوستش داشتیم. هر سه نفرمان. و از این راه روحش را زنده نگه می‌داریم.“ صدای آرام والابه گفت ”می‌شود گفت این یک پوجا است، عمل پرستش.“ چنگیز چمچا به همان آرامی نوکرش گفت ”و اما تو، تو بدون ایمان به این معبد آمده‌ای. واقعا که خیلی پررویی.“

و آخرسر، زینت و کیل هم خیانت کرد ”ول کن صلد.“ و درحالی‌که می‌رفت روی دسته کاناپه کنار پیرمرد بنشیند، ادامه داد ”چرا اینقدر جوش می‌زنی؟ خودت هم که چندان عابد و زاهد نیستی. این‌ها خودشان می‌دانند چطور ترتیب کارهایشان را بدهند.“

دهان صلدین باز و بسته شد. چنگیز به زانوی زینسی زد ”این آمده تا بما اتهام بزند عزیز، آمده تا انتقام جوانی‌اش را بگیرد، ولی از ما رودست خورده و گیج مانده. حالایا به او فرصتی بدهیم. تو داوری کن. من نمی‌گذارم او مرا محکوم کند، اما تو هرچه بگویی می‌پذیرم.“

حرامزاده، حرامزاده پیر. می‌خواست تعادل مرا بهم بزند که دست و پایم را گم کنم، و به نتیجه هم رسید. من حرف نمی‌زنم. نمی‌تواند مجبورم کند. عجب تحقیری. صلدین چمچا گفت ”یک کیف پولی بود که داخلش پوند بود. یک جوجه سرخ کرده هم بود....“

پسر پدر را به چه چیز متهم می‌کرد؟ بهمه چیز. به جاسوسی فرزندش، به دزدیدن قلک رنگین کمان، و به تبعید. به اینکه او را به چیزی تبدیل کرده بود که می‌توانست

نباشد. به "من تو را مرد بار می آورم"، به "جواب دوست و آشنا را چه بدهم"، به جدایی های ترمیم ناپذیر و بخشایش های توهین آمیز، به تن دادن به پرستش اله با زن جدید و درعین حال پرستش کفر آمیز همسر سابق. بیش از هر چیز به چراغ جادوئیس، به اجی مجی ایست بودن، همه چیز به آسانی بدستش آمده بود، جذابیت، زن، ثروت، قدرت، موقعیت. مالش بده، پوف. جن حاضر می شود. آرزویت را بگو، بچشم آقا فوری. اجی مجی. او پدري بود که قول چراغ جادو را داده و بعد زیرش زده بود.

چنگیز، زینی، والابه و کاستوریا آنقدر ساکت و بی حرکت ماندند تا صلدین چمچا با چهره ای سرخ و خجلت زده سکوت کرد. چنگیز پس از لحظه ای گفت "اینهمه خشونت بعد از اینهمه سال. تاسف آور است. یک ربع قرن گذشته و این پسر هنوز کینه لغزش های گذشته را دردل دارد. پسر جان تودیدگر نباید مرا مثل طوطی روی شانها ت حمل کنی. من چه هستم؟ دیگر چیزی از من باقی نمانده. من "پیرمرد و دریای تو نیستم. قبول کن جانم. من دیگر توضیح چگونگی تو نیستم." صلدین چمچا درخت گردوی چهل ساله را از پنجره دید "این درخت را از بیخ ببر. ببر و بفروش و پولش را نقد برای من بفرست."

چمچاوالا برخاست و دست راستش را دراز کرد و زینی بلند شد و آن دست را چون رقاصه ای که دسته گلی را می پذیرد گرفت و والابه و کاستوریا فوراً به خدمتکار مبدل شدند. گویی ساعتی که در سکوت گذشته بود، فرا رسیدن بطلان افسون را گوشزد کرده بود. چمچاوالا به زینی گفت "درباره کتابتان، من چیزی دارم که گمان می کنم دوست داشته باشید ببینید."

هر دو به اتفاق اطاق را ترک کردند و صلدین پس از لحظه ای که احساس کرد انگار توی گل گیر کرده است، پایش را با کج خلقی بر زمین کوفت. زینی سرش را چرخاند و گفت "فهر کرده ای؟ بس است دیگر بچه نشو."

کلکسیون آثار هنری چمچاوالا که در عمارت اسکندال پوینت جای دارد، شامل چند قطعه پارچه افسانه‌ای است که صحنه‌هایی از حمزه نامه بر روی آن نقاشی شده. کلیه قطعات مجموعه که زندگانی قهرمانی حمزه را نشان می‌دهد، متعلق به قرن شانزدهم است. البته معلوم نیست قهرمان این مجموعه همان حمزه معروف، عموی پیغمبر باشد که وقتی جسدش در میدان جنگ احد افتاده بود، هند مکی سرسید و جگرش را خورد. چنگیز چمچاوالا به زینی گفت "من این نقاشی‌ها را به این خاطر دوست دارم که قهرمان اجازه دارد شکست بخورد. ببینید چندبار او را از مشکلات نجات می‌دهند." نقاشی‌ها همچنین گواه گویایی در تائید نظریه زینی و کیل درباره سرشت التقاطی و پیوندی سنت هنری هند بود. حکام مغول نقاشان را از همه نقاط هندوستان برای کار بروی این پرده‌ها گرد آورده بودند، از اینرو هویت فردی در جریان ایجاد ابر هنرمندی چند سر که با چندین قلم مو نقاشی می‌کرد از بین رفته بود و حاصل کار بی‌اغراق آفرینش نقاشی هند بود. دستی موزائیک کف تالار را نقاشی می‌کرد، دستی دیگر آدمها و دست سوم آسمان ابری را به سبک چینی می‌آفرید. قصه‌های مربوط به رصحنه، پشت پرده‌ها نوشته شده بود. در روزگار قدیم پرده‌ها را بالا می‌گرفتند و مانند فیلم سینمایی پشت هم نشان می‌دادند و نقالی آن پشت می‌نشست و قصه قهرمانیها را با صدای بلند می‌خواند. در پرده‌های حمزه نامه مینیاتور ایرانی با نقاشی‌های سبک کان نادا^۱ و کرالان^۲ ترکیب شده بود، بطوریکه فلسفه‌های هندی و اسلامی را می‌دیدید که به سنتز اواخر دوران مغول، که نشان ویژه آن دوران بود می‌رسیدند.

غولی در چاهی گرفتار بود. و انسانهای شکنجه‌گر به پیشانی‌اش تیر می‌زدند. مردی که عمود، از سر تا شکم شقه شده بود، در حال افتادن، شمشیرش را همچنان در مشت

1- Kannada
2- Keralan

می‌فشرده و خون ریخته همه جا جاری بود. صلبدین دوباره بر خود مسلط شد و بلند با صدای انگلیسی‌اش گفت "این وحشی‌گری، این عشق بربروار به درد." چنگیز چمچا والا اعتنا نکرد. نگاهش فقط زینی را می‌جست و زن نیز بنوبه خود به دیدگان پیرمرد خیره شده بود. "دولت ما بی فرهنگ است جانم. غیر از اینست؟ من تمام این کلکسیون را به دولت هدیه کرده‌ام. هدیه، می‌دانستید؟ آنها باید پرده‌ها را در محل مناسبی نگهداری کنند، برایش ساختمانی بسازند. آخر کهنگی دارد پرده‌ها را می‌پوساند. اما آنها قبول نمی‌کنند، هیچ تمایل ندارند. آنوقت هرماه از آمریکا برایش پیشنهاد می‌رسد. آنها چه پیشنهادهایی! اگر بگوییم باورتنان نمی‌شود. ولسی من نمی‌فروشم. این میراث است عزیزم، و آمریکا دارد خرده خرده همه آنرا از ما می‌گیرد. نقاشی‌های راوی وارم^۱ مجسمه‌های برنزی چاندلا^۲، ما خودمان را می‌فروشیم، مگر نه؟ آنها کیف پولشان را پرتاب می‌کنند و ما جلوی پایشان زانو می‌زنیم. آخرش هم گاوهای ناندی^۳ ما سر از چراگاههای تگراس در می‌آورند. اما شما همه اینها را می‌دانید. شما می‌دانید که هند امروز کشور مستقلی است."

در اینجا از گفتار استاد ولی زینی همچنان انتظار می‌کشید، سخنش هنوز تمام نشده بود. ادامه داد "یک روزی بالاخره دلارها را هم می‌گیریم. نه برای پول، بلکه برای لذت فاحشگی، هیچ شدن، کمتر از هیچ شدن." و سرانجام آنچه را که ته دلش بود بیان می‌کرد. مفهومی که پشت واژه‌های "کمتر از هیچ شدن" پنهان بود. چنگیز چمچا والا به زینی گفت "آدم وقتی می‌میرد چی از او باقی می‌ماند؟ یک جفت کفش خالی. این سرنوشتی است که او برایش به ارمغان آورده. این هنرپیشه. این متظاهر. او تقلید آدمهایی را در می‌آورد که وجود ندارند. و من کسی را ندارم که دنباله کارم را بگیرد و آنچه را که ساخته‌ام به او تحویل بدهم. این انتقامش است. او مرا از اخلاف

1- Ravi Varma

2- Chandela

3- Nandi

محروم کرده است. ”و بعد لبخند زنان دست زینی را نوازش کرد و او را تا اتومبیل پسرش مشایعت کرد. کنار اتومبیل به صلبدین گفت ”همه چیز را به او گفته‌ام. تو هنوز همان جوجه حاضری را با خودت حمل می‌کنی. حالا قضاوت را بعهده او می‌گذارم. سر این به توافق رسیدیم.“

زینت وکیل بسوی پیرمرد که کت و شلوار گشادش به تنش زار میزد پیش رفت، دستش را بر گونه او نهاد و لبانش را بوسید.

* * *

پس از اینکه زینت در خانه هرزگیهای پدرش به او خیانت کرد، صلبدین چمچا از دیدار و پاسخ به پیغامهایی که در هتل می‌گذاشت خودداری کرد. نمایش ”بانوی میلیونر“ و سفر گروه تئاتر به پایان رسیده و وقت بازگشت به خانه انگلیسی‌اش نزدیک می‌شد. چمچا پس از میهمانی شب آخر یکر است به اطاقش رفت. داخل آسانسور زن و شوهر جوانی که معلوم بود دوران ماه عسل را می‌گذرانند با گوشی به موسیقی گوش می‌دادند. مرد زیر گوش زن زمزمه کرد ”راستی، بگو بینم، هنوز بعضی وقت‌ها بنظرت مثل غریبه‌ها می‌آیم؟“ زن جوان در حالیکه با علاقه لبخند میزد سری تکان داد و گفت ”نمی‌شنوم چه می‌گویی.“ و گوشی را برداشت. مرد تکرار کرد ”غریبه. هنوز گاهی من را غریبه می‌بینی؟“ زن همچنان لبخند زنان گونه‌اش را بروی شانه استخوانی مرد نهاد و گفت ”آره. یکی دوبار شده.“ و گوشی را مجدداً به گوشه‌هایش گذاشت. مرد که ظاهراً پاسخ زن راضی‌اش کرده بود نیز گوشی را به گوش نهاد و باردیگر بدنهایشان ریتم موسیقی را گرفت. چمچا از آسانسور خارج شد و زینی را دید که پشتش را به در اطاق تکیه داده و روی زمین نشسته بود.

داخل اطاق ویسکی سودای فراوانی برای خودش ریخت و گفت "خجالت دارد. چرا مثل بچه رفتار می کنی؟"

آن روز بعدازظهر بسته‌ای از پدرش رسیده بود. داخل آن قطعه کوچک چوب و مقدار زیادی اسکناس بود. آنهم نه روپیه، بلکه پوند استرلینگ. می تواند گفت خاکستر درخت گردو بود. چمچا پر از احساسی بدوی، حالا که سروکله زینت پیدا شده بود، سراو تلافی در می کرد. با شرارتی عمدی گفت "خیال می کنی دوستت دارم؟ فکر می کنی پشت می مانم؟ من زن دارم." زینت گفت "نمی خواستم بخاطر من بمانی. به دلیلی برای خودت این را می خواستم."

چندروز قبل به نمایش هندی یکی از آثار سارتر رفته بود که روی مسئله شرم دور می زد. در متن اصلی شوهری به زنش مظنون می شود و تریبی می دهد که زن را حین خیانت گیر بیاندازند. به زن می گوید به یک سفر تجارتي می رود، ولی چند ساعت بعد باز می گردد تا جاسوسی زنش را بکند و زانو می زند تا از سوراخ کلید در ورودی، داخل خانه را زیر نظر بگیرد ولی احساس می کند کسی پشت سرش ایستاده است. بی آنکه برخیزد می چرخد. زنش است. ایستاده و با واکنشی ناگهانی نگاه پرنفرتش را به او دوخته است. این پرده: مرد زانو بر زمین زده، زن ایستاده که نگاهش را به پائین دوخته است، کهن گونه سارتر است^۱ ولی در برگردان هندی، شوهر زانو زده نفهمید کسی پشتش ایستاده و از حضور ناگهانی همسر به شگفتی آمد، از جای برخاست تا با زن روبرو شود. آنوقت هیاهو براه انداخت و آنقدر داد و فریاد کشید تا اشک زن درآمد و بعد او را در آغوش گرفت و باهم آشتی کردند.

1- Archtype اصطلاح روانشناسی مفهوم الگو یا طرح اصلی که نمونه های دیگر نماینده آن و یا نسخه برداری از آن است

چمچا به تلخی به زینت گفت ”می گویی باید خجالت بکشم. آنهم تو که شرم سرت نمی شود. هرچند، این یکی از خصوصیات ملی ماست. به گمان من هندیها ظرافت اخلاقی لازم را برای درک تراژدی ندارند و از اینرو از درک ایده شرم نیز قاصرند.“

زینت و کیل و سکی اش را تمام کرد و در حالیکه دستهایش را بالا نگه می داشت گفت ”بسیار خوب. دیگر لازم نیست چیزی بگویم. من تسلیم شدم و دارم می روم، آقای صلبدین چمچا. فکر می کردم هنوز زنده هستی. یعنی فقط نفس می کشی. اما اشتباه می کردم. معلوم شد در تمام این مدت مرده بودی.“

و پیش از آنکه با چشمان شیری اشک آلود از در خارج شود، ”یک نکته دیگر. نگذار کسی زیاد خودش را بتو نزدیک کند. همه وسائل دفاعی ات را کنار می گذاری و آنوقت حرمزاده ها به قلبت خنجر می زنند.“

و بعد از آن دیگر چیزی وجود نداشت که او را به ماندن برانگیزد. هواپیما اوج گرفت، یک پهلو شد و در آسمان دور زد. آن پائین جایی بود که پدرش لباسهای همسر مرده اش را به خدمتکار می پوشاند. طرح جدید ترافیک مرکز شهر را کاملاً فلج کرده بود. سیاستمداران می کوشیدند با انجام پادی یاترا^۱، از این سرتا آن سر کشور را پای پیاده به قصد زیارت بیمایند تا سریعتر پیشرفت کنند. روی دیوارهای شهر نوشته بودند: اندرز به سیاستمداران، تنها راه موجود: به جهنم پادی یاترا کنید. و در بعضی جاها نوشته بودند ”به آسام“.

حالا دیگر هنریشه ها هم قاطی سیاست شده بودند: ام- جی-آر، ان- تی- راما راتو، باج چام و دور گاخوت^۲ گله می کردند که انجمن های هنریشه گان می بایست ”جیهه سرخ“ باشد. صلبدین چمچا در پرواز ۴۲۰ چشمانش را بست و نفس راحتی کشید. چیزی حین حرکت در گلویش جا افتاده بود. احساس کرد صدایش خودبخود بحالت مطمئن قلبی، یعنی خود انگلیسی اش باز می گردد.

1- Padyatre

2- Bachchan - Durgakhote

اولین واقعه اضطراب‌آوری که در این پرواز برای آقای جمجا پیش آمد، این بود که زن رویاهایش را میان مسافران دید.

در رویا زن به آن جذابیت نبود وقد کوتاهی داشت. ولی همینکه نگاه چمچا به زنی افتاد که باخونسزدی از میان صندلیهای هواپیمای "بستان" می گذشت، کابوس شب قبل را بخاطر آورد.

پس از رفتن زینت و کیل به خوابی آشفته فرورفته و در رویایی آمیخته به الهام تصویری دیده بود: زنی تروریست با لهجه کانادایی و صدایی چنان نرم و زمزمه وار که ژرفا و آهنگش به اقیانوسی میماند که از دور دست شنیده شود. زن رویا آنقدر مواد منفجره بخودش نصب کرده بود که بیشتر مانند بمب بود تا تروریست. زن هواپیما نوزاد بخواب رفته ای را در آغوش داشت. بچه را چنان ماهرانه قنداق کرده و چنان تنگ در آغوش گرفته بود که تنها دسته ای از موهای قهوه ای رنگش دیده می شد. تاثیر رویای شب قبل چنان بود که چمچا گمان برد آنچه در بغل زن می بیند بچه نیست، بلکه یک دسته دینامیت همراه با ساعت مخصوص است و کم مانده بود فریاد بکشد، اما بخود آمد و دردل به ملامت خود پرداخت. این درست از آن یاوه های خرافاتی بود که می خواست از خودش دور کند. او مردی بود تمیز و کت و شلوار پوشیده که دکمه های کتش را بسته و راهی لندن شده بود تا زندگی شاد و مطمئنی را دنبال کند. او عضو دنیای واقعیات بود.

صلدین جدا از دیگر اعضای گروه تئاتری "بازیگران پروسپرو"، به تنهایی سفر می‌کرد. این بازیگران که تی شرت‌های "فنی-آ-دونالد"^۱ پوشیده، گردن‌های خود را به شیوه رقاصه‌گان ناتیان^۲ حرکت می‌دادند و در ساری‌های بنارسی مضحک شده بودند، در کابین درجه دوپلاس بودند و مدام شامپانی ارزان قیمت هواپیمایی را می‌نوشیدند و میهمانداران را که رفتاری اهانت‌آمیز در پیش گرفته بودند عاجز می‌کردند. هرچند هندی بودن میهمانداران باعث می‌شد بدانند که بازیگران آدمهای نازلی هستند و خلاصه این ادامه همان رفتار ناشایسته‌ای است که در تئاتر امری عادی محسوب می‌شود. زن بچه به بغل از آن سوی بازیگران رنگ پریده نگاه مخصوصی می‌کرد که گویی آنها مستی دود یا سراب‌های گرمسیری یا ارواح هستند. برای آدمی مثل صلدین چمچا این که یک انگلیسی، انگلیسی بودن را خوار بشمارد آنقدر دردناک بود که نمی‌توانست به آن بیاندیشد. نگاهی به روزنامه‌اش انداخت که در آن پلیس تظاهرات راه‌آهن را بوسیله گلوله‌های پلاستیکی متوقف می‌کرد. بازوی خبرنگاری را شکسته و دوربینش را خرد کرده بودند. پلیس "اطلاعیه‌ای" چاپ کرده بود. "نه خبرنگار و نه هیچ شخص دیگری عمداً مضروب نشده است." چمچا بخواب رفت و شهر قصه‌های گمگشته، درختان قطع شده و ضربه‌های غیرعمدی در ذهنش رنگ باخت. اندکی بعد، وقتی دیدگانش را گشود، برای دومین بار در آن سفر خوفناک یکه خورد. مردی که به توالت می‌رفت از کنارش گذشت. ریش گذاشته و عینک ارزان قیمتی با شیشه‌های رنگین بچشم داشت. ولی هرطور بود چمچا او را بازشناخت. این مسافر ناشناس کابین درجه دوی پرواز آ-آی-۴۲۰ همان افسانه زنده، سوپرستار گمشده، جبرئیل فرشته بود.

"خوب خوابیدید؟" سوال خطاب به او بود. سرش را گرداند و از دیدن بازیگر بزرگ سینما چشم پوشید تا به آدم عجیب و غریب دیگری که در صندلی پهلویی نشسته بود

1- Fancy A. Donald

2- Natyan

خیره شود. این یک امریکایی شگفت انگیز بود با کلاه بیس بال، عینک دسته فلزی و تی شرتی به رنگ سبز نئون که روی سرتاسر سینه اش دو اژدهای طلایی درخشان پیچ و تاب می خوردند و در هم می رفتند. چمچا این فرد را از حوزه دیدش محو کرده بود تا خودش را در پیلۀ تنهایی بیچد، اما حالا دیگر خلوتش به پایان رسیده بود. مرد اژدها در حالیکه دست بزرگ سرخش را بسوی چمچا دراز می کرد گفت "یوچین دامزدی^۱، در خدمتگذاری حاضریم. خانم شما و پاسداران مسیحی."

چمچا خواب آلود سری جنباند و گفت "سرکار نظامی هستید؟"

"هاه! هاه! بله آقا، می شود گفت که نظامی هستیم. یک سرباز پیاده. خاکسار آقا. در ارتش پاسداران قادر متعال." ها. منظور پاسدار قادر متعال است. خوب چرا زودتر نگفتی. "من خادم علم هستم آقا، و باعث افتخار من بوده است که ملت بزرگ شما را زیارت کنم تا با بدترین آفات و سیاهکاری که ذهن مردم را اشغال کرده مبارزه کنم آقا."

"متوجه منظورتان نیستم."

دامزدی صدایش را پائین آورد. "منظورم میمون بازی است آقا، داروینیسیم. نظریۀ تکامل، بدعت آقای چارلز داروین را می گویم." از لحن صدایش پیدا بود که نام داروین اندوهگین و فلکزده برایش مترادف با نام هر هیولای سم داری مانند بیلزیوب، آسمودئوس^۲ یا خود ابلیس است و بهمان نسبت نفرتش را برمی انگیزد. دامزدی درددل کرد "من به هموطنانتان درباره این داروین و کتابهایش هشدار دادم، آنهم با کمک پنجاه و هفت اسلاید شخصی ام. همین تازگی در میهمانی "روز تفاهم جهانی" در "روتاری کلاب" کوچین و کراالا سخن رانی داشتم و از کشور خودم و جوانهایش حرف زدم، آقا من میبینم این جوانهاگم شده اند. جوانان آمریکا را می گویم. من آنها را می بینم که در یاس و ناامیدی شان به مواد مخدر پناه می برند، و حتی، رک و پوست

1- Eugene Dumsday
2- Beelzebub - Asmodcus

کننده بگویم آقا، به روابط جنسی قبل از ازدواج رو می آورند. من این حرف را در آنجا زدم و حالا هم به شما می گویم آقا. اگر منم باور می کردم که جدم میمون است، حتما مثل آنها افسرده و مایوس می شدم.

جبرئیل فرشته آنطرف نشسته و از پنجره به بیرون چشم دوخته بود. نمایش فیلم سینمایی آغاز می شد و چراغها را کم نور می کردند. زن بچه به بغل همچنان سر پا بود و بالاو پائین می رفت. شاید می خواست بچه را ساکت نگه دارد. چمچا که احساس می کرد باید چیزی بگوید پرسید "چطور واکنش نشان دادند؟" همسایه اش مردد ماند و آخر گفت "بنظرم بلندگوها اشکال پیدا کرده بودند. این تنها حدسی است که می زنم. والا آن آدمهای خوب بنا نمی کردند با هم صحبت کردن. حتما فکر می کردند حرف من تمام شده."

چمچا اندکی شرمگین شد. گمان می کرد در آن کشور مومنین دو آتشه، ایده دشمنی علم با خدا، براحتی طرفدار پیدا کند. ولی واکنش اعضاء کلوب روتاری کوشین تصوراتش را نقش آب کرده بود. دامزدی در نور کم سوی سینما، با صدای گاومیشی و بی گناهی، بی آنکه بداند چه می کند به نقل داستان ادامه داد. پس از گشت و گذار در اطراف بندرگاه طبیعی و باشکوه کوشین که واسکودوگاما در جستجوی ادویه به آن راه یافته و سراسر تاریخ مبهم شرق و غرب را آغاز کرده بود، با عده ای بچه شیطان پر از آهای مستراوکی برخورد کرده بود. بچه ها گفته بودند "های مستر بس، شما حشیش خواست، صاحب؟ هی مستر آمریکا، بس آنکل سم، شما تریاک خواست؟ بهترین تریاک، بالاترین قیمت، اوکی؟ کوکائین؟ صلدین بی اراده زد زیر خنده. این واقعه حتما ناشی از انتقام داروین بود. اگر دامزدی داروین، آن عتیقه مفلوک یقه آهاری را مسئول فرهنگ مواد مخدر امریکا می دانست، چه بهتر که شخص خودش را در سراسر گیتی نماینده همان اخلاقی بشناسد که مشتاقانه بر علیه مبارزه می کرد.

دامزدی با نگاهی دردناک و توییخ آمیز به او خیره شده بود. سرنوشت سختی بود. آدم آمریکایی باشد، خارج هم باشد، اما نفهمد چرا اینقدر مورد بی‌مهری است. پس از خنده بی‌اختیار صلبدین، دامزدی قهر کرده و با حالتی دردمند شروع به چرت زدن کرد و چمچا را با افکارش تنها گذاشت. آیا این فیلمی که در هواپیما نشان می‌دادند از نمونه‌های پست مقیاس تکامل بود که سرانجام بطور طبیعی بدنبال انتخاب انبساط ناپود می‌شد، یا از آن دسته فیلم‌های عجیب و غریب که شلی لانگ و چوی چیس^۱ تا ابد در آن بالاها و پائین می‌پریدند آنقدر سهمناک بود که نمی‌شد زیاد به آن اندیشید. مثل تصویر جهنم بود... چمچا داشت بخواب می‌رفت که چراغهای کابین روشن شد، فیلم را متوقف کردند و وهم سینما با تصور تماشای اخبار تلویزیونی جابجا شد، زیرا چهار نفر تفنگ بدست را دید که فریاد زنان در راهروهای هواپیما می‌دویدند.

* * *

مسافران هواپیمای ربوده شده را صد و یازده روز در باند فرودگاهی که امواج ماسه‌ای صحرا در اطرافش فرومی‌ریخت رها کردند، زیرا پس از اینکه سه مرد و یک زن هواپیما را خلبان را وادار به فرود آوردن هواپیما کردند، هیچکس نمی‌دانست با مسافران چه کند. آنها نه در فرودگاهی بین‌المللی، بلکه در قطعه زمینی در گوشه صحرا در نزدیکی واحه مورد علاقه یکی از شیوخ که بطرز مضحکی ساخته شده و درست به اندازه فرود آمدن جامبوجت بود، فرود آمده بودند. اکنون یک شاهراه شش باندی هم برای دسترسی به این فرودگاه ساخته بودند که زنان و مردان جوان و

1- Shelley Long – Chevy Chase

بی همسر آنرا بسیار می‌پسندیدند. تفریحشان این بود که با اتومبیل‌های کم سرعت خود، گشت زنان در آن گسترهٔ برهوت، از پنجره یکدیگر را دید بزنند. اگرچه از وقتی ۴۲۰ در اینجا فرود آمده بود، شاهراه از ماشین‌های زره پوش، کامیونهای ژاندارمری و لیموزین‌های بیرق‌دار انباشته بود. وقتی سیاستمداران برسر تقدیر هواپیما چانه می‌زدند - می‌خواهد طوفان بشود می‌خواهد نشود - در حالیکه دودل مانده بودند که آیا به قیمت جان مسافرین برسر مواضع خود پافشاری کنند یا بکلی وا بدهند، سکون غریبی هواپیما و حول و حوش آنرا فراگرفت و چیزی نگذشت که سرابها آغاز شد.

ابتدا ماجراها مدام پشت هم ردیف می‌شد، گروه چهارگانهٔ هواپیماریان طوری سر حال و درعین حال عصبی رفتار می‌کردند که انگار بجریان برق متصل بودند. وقتی کودکان چیغ می‌کشیدند و وحشت چون لکه‌ای به اطراف پخش می‌شد، چمچا با خود گفت، این بدترین لحظات است. اگر اینطور ادامه پیدا کند معلوم نیست چه بلای بصرمان می‌آورند. اما آنها بسرعت کنترل همه چیز را در دست گرفتند، سه مرد و یک زن، بدون ماسک، همگی خوش سیما، که دست کمی از هنرپیشه‌ها نداشتند. حالا که ستاره هم شده بودند، اگرچه ستاره‌های دنباله داری که افول می‌کردند. بعلاوه نامهای مستعار صحنه‌ای هم داشتند: دارا سینگ، بوتاسینگ، من سینگ، و زن تاوان^۱ نام داشتند. زن رویایی بی نام و نشان بود. گویی خیال خواب آلود چمچا فرصتی برای نامهای مستعار نداشت، ولی تاوان مانند زن رویا با لهجهٔ کانادایی سخن می‌گفت. لهجه‌ای نرم، با آن "او"های موکد که وجه تمایزش بود. پس از اینکه هواپیما در واحه آل زمزم بر زمین نشست، برای مسافرین که با توجهی وسواس آمیز، مثل رسوایی که با مارکبرا روبرو شوند ربایندگان را می‌پایندند، مسلم شد که این مردان خوش سیما وضع خاصی داشتند. گونه‌ای عشق به آماتوربازی و ماجرا، ریسک و مرگ که وادارشان

1- Tavlan

می‌کرد مرتب در قاب درهای باز هواپیما ظاهر شوند و به تیراندازان حرفه‌ای که بی‌تردید میان درختان نخل واحه پنهان بودند، خودی نشان بدهند. زن در این خل بازیها شرکت نمی‌کرد و ظاهرا با کف نفس از سرزنش همقطاراننش دوری می‌جست. اونسبت به زیبایی خود حساس نبود و همین درمقام خطرناک‌ترین فرد گروه قرارش می‌داد. صلدین چمچا دریافت که مردان جوان بیش از آن نازک نارنجی و خود پسند بودند که بتوانند کشتار و خونریزی را تاب بیاورند. آنها نمی‌توانستند براحتی کسی را بکشند و قصدشان از هواپیما ربایی بیشتر این بود که بر صفحات تلویزیون ظاهر شوند. اما تاولان برای کارآمده بود. چشمانش زن را دنبال می‌کرد. با خود می‌گفت این مردها بلند نیستند. آنها میخواهند مثل هواپیما ربایانی که در سینما و تلویزیون دیده‌اند رفتار کنند، و در واقع مثل میمون ادای تصویری ناقص را در می‌آورند. آنها کرم‌هایی هستند که دم خود را می‌خورند. اما زن به اوضاع وارد است مادامی که دارا، بوت‌ا و سینگ، خرامان اینطرف و آنطرف می‌گشتند، او ساکت می‌نشست و با آن نگاه درون‌گرا مسافران را مرعوب می‌کرد.

آنها چه می‌خواستند؟ خواست تازه‌ای در کار نبود. استقلال برای کشورشان، آزادی انجام مناسک دینی، آزادی زندانیان سیاسی، عدالت، مقداری پول نقد و سفر امن به کشور انتخابی‌شان. بسیاری از مسافران برغم اینکه مدام تهدید به قتل می‌شدند، با آنها همدردی می‌کردند. وقتی در قرن بیستم زندگی می‌کنی، به آسانی می‌توانی با آدم‌های مستاصل‌تر از خودت که می‌خواهند تغییرات رویدادها را تحت اراده‌ی خویش درآورند احساس مشترکی بیابی.

هواپیماربیان پس از فرود، همه‌ی مسافران را بجز پنجاه نفر آزاد کردند، زیرا نمی‌توانستند تعداد بیشتری را زیر نظر بگیرند. زنان و کودکان و سیک‌ها را آزاد کردند. اینطور که معلوم شد، صلدین چمچا تنها عضو گروه پروسیپرو بود که با آزادیش مخالفت کردند و صلدین احساس کرد به منطق منحرف اوضاع تن می‌دهد.

بجای اینکه از آزاد نشدنش دلخور یا خشمگین باشد، از اینکه از شر همکارانش خلاص شده و دیگر ناچار نیست لات بازیهایشان را تحمل کند نفس راحتی کشید و باخود گفت خدا را شکر که از دست این آشغالها خلاص شدم. اوجین دامزدی، علم خلقت گرا که تازه پی برده بود هواپیما ربا یان خیال رها کردنش را ندارند و نمی توانست این فکر را تحمل کند، از جا برخاست و درحالیکه با آن قد درازش چون آسمانخراشی در گرد باد تکان تکان می خورد، با حالتی هیستریک شروع به داد و فریاد و گفتن کلمات نامربوط کرد. آخر سر از گوشه دهانش کف جاری شد و با وضعی تب آلود زبانش را در آورد و کفها را لیسید. خب دیگه، همین جا تمومش کنین گانگسترها. دیگه بسه مرده شوربرده ها، گفتم بسه. از کجا، این فکر، چطور فکر کردین می تونین و همینطور ادامه می داد و در کابوس بیداری اش دست و پا می زد و هرچه به دهانش می آمد بهم می یافت تا اینکه یکی از آنها، خب معلوم است کدام، تاوان پیش آمد قنذاق تفنگش را چرخاند و با یک ضربه فک دامزدی را شکست. از آنهم بدتر؛ چون که دامزدی تف کار، وقتی دهانش را با تفنگ بستند مشغول لیسیدن لبهایش بود، نوک زبانش هم کنده شد و روی پای صلدین چمچا افتاد و بلافاصله مالک سابق آن، یعنی اوجین دامزدی نیز بی زبان در میان بازوان هنرپیشه از هوش رفت.

ولی اوجین دامزدی با از دست دادن زبانش آزادی اش را بدست آورد. سرانجام مبلغ موفق شد با تسلیم وسیله تبلیغش ربا بندگان را مجاب کند. آنها نمی خواستند از یک آدم زخمی مواظبت کنند. ممکن بود قانقار یا بگیرد و یا بلای دیگری بر سرش بیاید. این بود که به جمع خارج شوندگان از هواپیما پیوست. در نخستین ساعات حادثه، ذهن صلدین چمچا به مسائل جزئی و بی اهمیت می پرداخت و مرتب سئوالات بیهوده مطرح می کرد. آیا این تفنگ ها اتوماتیک است؟ چه نوع تفنگی است؟ آنها چطور توانسته اند این همه سلاح را قاچاقی وارد هواپیما کنند؟ به کجا های آدم اگر شلیک کنند زنده

می ماند؟ آنها حتما خیلی ترسیده اند. هر چهار نفرشان. چقدر مرگ را نزدیک احساس می کنند... وقتی دامزدی رفت، تصور کرد دیگر تنها شده است. ولی مردی نزدیک شد و در حالیکه می گفت بیخشید یار، می توانم اینجا بنشینم؟ در جای دامزدی خلقت گرا نشست و ادامه داد، اینطور مواقع آدم به همزبان احتیاج دارد. مرد، جبرئیل ستاره سینما بود.

* * *

پس از اولین روز متشنجی که بر روی زمین گذشت، روزی که در طول آن سه جوان هواپیما ربا عمامه ای بسر بنحو خطرناکی بمرزهای دیوانگی نزدیک می شدند و در برهوت شب فریاد می زدند، بیاید حرمزاده ها، بیاید ما را بگیرید و یا خدایا، خداوندا، الان کماندوهای بی پدرمادرشان را می فرستند، آن آمریکایی های مادرچنده را، و آن انگلیسی های خواهرچنده را. در این دقایق بازمانده گروگانها چشمانشان را بسته دعا می خواندند. این نشانه های ضعف هواپیماربایان آنها را بیش از پیش گرفتار وحشت می کرد. بله پس از اولین روز، همه چیز بحالتی درآمد که بفهمی نفهمی عادی می شد. روزی دوبار، اتومبیلی برای مسافرین بستان غذا و نوشابه می آورد و آنرا روی باندها می گذاشت. مسافرین ناچار بودند در حالیکه هواپیماربایان در امنیت هواپیما آنها را زیر نظر داشتند، کارتونها را به داخل حمل کنند، ولی گذشته از این رویداد روزانه، تماس دیگری با دنیای خارج نداشتند. رادیو از کار افتاده بود و هیچ خبری نبود، انگار این حادثه بکلی از یادها رفته یا چنان شرم آور است که آنرا از پرونده ها خارج کرده اند. من سینگ فریاد زد "این حرمزاده ها ما را ول کرده اند تا پیوسیم." و گروگانها با خشم در تائیدش گفتند "هیرجاها! چوتی ها! گه ها." گرما و سکوت

مانند شولایی گردشان پیچیده بود و در این هنگام بود که سوسو زدن اشباح را از گوشه چشمشان دیدند. عصبی‌ترینشان که جوانی ریش بزی با موهای خیلی کوتاه مجعد بود، دمدمه‌های صبح، در حالیکه از وحشت فریاد می‌کشید از خواب جست. می‌گفت اسکلتی را دیده است که سوار بر شتر از میان تپه‌های ماسه‌ای صحرا می‌گذرد. دیگر گروگانها کره‌های رنگینی را می‌دیدند که از آسمان آویخته بودند و یا اینکه صدای برهم خوردن بالهای غول‌آسا را می‌شنیدند. سه مرد هواپیما ربا در اندوهی تقدیرگرایانه فرو رفته بودند، تا اینکه یک روز تاولان آنها را به تشکیل جلسه‌ای فراخواند. در طول گفتگو صداهای خشمگینشان از ته هواپیما بگوش مسافری می‌رسید. جبرئیل فرشته به چمچا گفت "دارد به آنها می‌گوید باید التیما توم صادر کنند، یکی از ما را باید بکشند یا یک همچین چیزی." اما هنگام بازگشت، افسردگی نگاهشان با شرم آمیخته بود و تاولان همراهشان نبود. جبرئیل زمزمه کرد "اینهادل و جراتشان را از دست داده‌اند. دیگر رجز نمی‌خوانند. حالا برای تاولان بی بی ما چی مانده؟ هیچ. قصه خیمه شب بازیست."

و اما زن چه کرد:

برای اینکه به اسرا و همکاران هواپیما ربایش ثابت کند که تصور شکست یا تسلیم هرگز در اراده‌اش خللی وارد نخواهد کرد، از انزوای موقتش در سالن ککتیل درجه یک بیرون آمد و مانند میهمانداری که کاربرد وسایل ایمنی را نشان می‌دهد در برابرشان ایستاد. اما بجای پوشیدن جلیقه نجات و در دست گرفتن شیلنگ مخصوص باد کردن و سوت وغیره، ناگهان جلابه سیاه گشادی را که تنها پوشش بود از تن درآورد و لخت مادرزاد در مقابلشان ایستاد تا همگی زراد خانه بدنش را ببینند. نارنجک‌ها چون سینه‌های اضافی می‌نمود و دینامیت‌ها را درست همانطور که چمچا در خواب دیده بود با اسکاج روی رانهایش چسبانده بود. بعد لباسش را پوشید و با آن ته صدای اقیانوسی‌اش شروع به صحبت کرد. "وقتی هدفی بزرگ پا به عرصه وجود

می‌گذارد، چند سوال اساسی مطرح می‌شود. تاریخ از ما می‌پرسد ما در راه هدف چگونه‌ایم؟ آیا سازش ناپذیر، مطلق‌گرا و قدرتمندیم یا اینکه افرادی هستیم سازشکار و اهل معامله، از آنها که پیرو مصلحت زمانه‌اند و سرانجام وا می‌دهند؟ بدنش پاسخ او را به بقیه داده بود. گذشت زمان در توالی روزها ادامه یافت. محیط بسته و گرم و خفقان‌آور اسارت، محیطی که دوستانه و درعین حال حاکی از فاصله‌ها بود، در صلدین چمچا میل به مباحثه با زن را بیدار می‌کرد. می‌خواست بگوید انعطاف ناپذیری گاه جنون است و گاه استبداد. که عدم انعطاف از شکنندگی حکایت می‌کند، در حالیکه انعطاف پذیری صفتی ست انسانی که قدرت و دوام را می‌پرورد، ولی همچنان لب فروست و در بیحالی روزها فرورفت. جبرئیل فرشته در جیب صندلی مقابلش دفترچه دستنویس‌های دامزدی را یافت. در اینمدت چمچا متوجه شده بود که ستاره سینما با کوشش بسیار در برابر خواب مقاومت می‌کند و از اینکه با پلک‌های سنگین خطوط دفترچه دامزدی را به صدای بلند و بعد کم کم از حفظ می‌خواند و در حالیکه چشمانش بهم می‌رود، به زور آنها را باز نگاه می‌دارد، تعجبی نمی‌کرد. و اما دامزدی در دفترچه نوشته بود، در واقع علما نیز در تلاش اثبات وجود خدا هستند و فقط مانده‌اند! ثابت کنند که گرایش به اتحاد و نیرویی واحد وجود دارد و الکترومانیسم، جاذبه و نیروهای قوی و ضعیف فیزیک جدید همگی جنبه‌ها یا گوشه‌هایی از آن هستند. آنوقت چه میشود؟ کهن‌ترین ایده، یعنی وجودی برتر را خواهیم داشت که کنترل خلقت را کاملاً در دست دارد... ”می‌بینی، دوستان دارد می‌گویند، اگر ناچار بشوی میان یکی از این میدانهای بی‌جان نیرو و خدای زنده و واقعی یکی را انتخاب کنی، چه خواهی کرد؟ نکته جالبی ست نه؟ آدم نمی‌تواند برای جریان برق دعا بخواند. یا از یکی از این امواج کلید بهشت را درخواست کند. فایده‌ای ندارد.“ چشمانش را یک دم بست و ناگهان گشود ”این حرفها همه‌اش مزخرف است، حالم را بهم می‌زند.“

روز دوم چمچا به نفس بدبو جبرئیل عادت کرد. هرچه بود در آن گیرودار عرق ریزی و تشویش کسی بوی بهتری نمی داد، اما به چهره اش نمی شد بی اعتنا ماند. طوق های کبود ناشی از بی خوابی که دور چشمش بسته بود، چون لکه های چربی پخش می شد و تمامی پوستش را فرا می گرفت. سرانجام مقاومتش به انتها رسید. سرش را روی شانه صلدین گذاشت و از حال رفت و چهارشنبه روز یکسره خوابید.

وقتی بیدار شد دید که چمچا بکمک یکی از گروگانها، مردی به اسم جلندری^۱ که قیافه ای موشی و ریش بزی داشت، او را بلند کرده و روی سری صندلی های خالی وسط هواپیما خوابانده است. به توالت رفت، یازده دقیقه تمام ادرار کرد و با نگاهی وحشت زده بازگشت و مجدداً پیش چمچا نشست، اما کلمه ای نمی گفت. دوشب بعد چمچا باز صدایش را شنید که با خواب، یا آنطور که بعداً معلوم شد با رویا در افتاده بود.

چمچا صدایش را شنید که جویده جویده می گفت ”د همین کوه بلند دنیا سیکسا بنگ مافنگ^۲ است که هشت صفر سیزده متر ارتفاع دارد. نه می آنپورنا^۳، هشت صفر هفتاد متر.“ یا اینکه از اول شروع می کرد ”شماره یک، چمولونگما^۴، هشت هشت چهارهشت. دو، کا- ۲، هشتاد و شش یازده. کان چن جونگا^۵، هشتاد و پنج نود و هشت. ماکالودائولاگیری^۶، ماناسلو، ناگاپاریات هشت هزار و صد و بیست و شش متر.“

چمچا پرسید ”داری کوههای بلندتر از هشت هزار متر را می شماری تا خوابت ببرد؟ درست است که از گوسفند بزرگترند، ولی چندان زیاد نیستند.“ جبرئیل فرشته

-
- 1- Jalandari
 - 2- Xixabangma Feng
 - 3- Annpurne
 - 4- Chomolungma
 - 5- Kenchen Junga
 - 6- Makalu , Daulagiri , Maneslu

خشمناک نگاهش کرد، سرش را پائین انداخت، تصمیمش را گرفت و گفت
”برعکس. برای اینکه بخواب نروم آنها را می‌شمارم.“

* * *

و چنین بود که صلدین چمچا به واهمه جبرئیل فرشته از خواب پی برد. آدم به هم
زبان نیاز دارد، و جبرئیل آنچه را که پس از خوردن آن گوشت‌های نجس بر او گذشته
بود با هیچکس در میان نگذاشته بود. رویا از همان شب آغاز شد. فرشته خود همیشه
در رویاها حضور داشت، اما در هیت هم نامش، جبرئیل ملک مقرب. سپونو، نقش
بازی کردن و این حرفها نیست. در خواب من و جبرئیل یکی هستیم. من جبرئیل ملک
مقربم و او من است. سپونو. جبرئیل هم مثل زینت و کیل از شنیدن نام کوتاه شده
صلدین بوجد آمده بود. ”به به. آدم را قلقلک می‌دهد. آدم میخواهد از خنده غش
کند. پس حالا چمچای انگلیسی شده‌ای. خب باشد آقای سلی سپون^۱. اینهم لطیفه
اختصاصی خودمان.“ جبرئیل فرشته از آن آدمهایی بود که متوجه نمی‌شد کسی را
کفری کرده است. سپون، سپونو، چامچ خودم. صلدین از همه‌شان نفرت داشت،
هرچند جز نفرت ورزیدن کاری نمی‌شد کرد.

شاید بخاطر این لقب‌ها بود، شاید هم نه. در هر صورت صلدین اعترافات جبرئیل را
رقت‌انگیز و بی‌مزه یافت. تعجیبی نداشت که در خواب به جلد فرشته برود. هرچه باشد
در عالم رویا هر بلایی ممکن است بسر آدم بیاید. ویژگی این خواب فقط خود بزرگ
بینی مبتذل آن بود. اما جبرئیل داشت از ترس عرق می‌ریخت. ملتسانه گفت ”سپونو،

موضوع اینست که هر وقت بخواب می‌روم، رویا درست از همانجایی که تمام شده بود شروع می‌شود. همان خواب در همانجا. مثل یک ویدئو که وقتی از اطاق بیرون می‌روم خاموشش می‌کنند. یا، یا اینکه آن که بیدار است اوست و کابوس بدپیر اینست. خود پدر نامردش خواب می‌بیند. ما را، اینجا را، همه چیز را. “چمچا خیره نگاهش کرد. گفت ”بسم زده نه؟ خواب رفتن فرشته‌ها را کسی نمی‌داند، چه برسد به خواب دیدنشان را. دیوانگی نیست؟“

”آره - مثل دیوانه‌ها حرف می‌زنی.“

ناله کنان گفت ”واقعا چی بسم آمده؟“

* * *

هرچه بیشتر بیدار می‌ماند، پر حرف‌تر می‌شد و حالا دیگر همه گروگانها، هواپیمارایان، حتی اکیپ رنگ پریده کارکنان هواپیما را سرگرم می‌کرد. همان مهماندراتی که در گذشته اهانت‌آمیز رفتار می‌کردند و پرسنل تمیز و براق که اکنون با قیافه عزاداران در گوشه هواپیما کز کرده و تمایل قدیمشان را به بازی دائمی رامی را از دست داده بودند، همگی جذب نظریات شگفت‌انگیز جبرئیل شده بودند که از تناسخ سخن می‌گفت. او اقامتشان را در فرودگاه کوچک ال زمزم با تجدید زندگی در رحم مادر مقایسه می‌کرد و بهم می‌گفت اکنون دیگر برای این جهان مرده‌اند و در راه تولدی تازه گام می‌زنند. این ایده ظاهراً شادش کرده بود، گو اینکه بسیاری از گروگانها می‌خواستند با طناب به صندلی بیندندش و آنوقت روی صندلی دیگری پریده توضیح داد که روز رهایی‌شان زاد روزی دیگر خواهد بود و این خوش بینی سرانجام شنودگانش را ساکت کرد. جبرئیل فریاد زد ”عجیب است ولی حقیقت دارد! آن روز